

# همیان ستارگان

((به گزینی داستانهای کوتاه ایرانی))

جلد اول

گردآورندگان: محمد خلیلی - مصطفی فعله‌گری



هوش و ابتکار

卷之三





هوش و ابتکار

انتشارات هوش و ابتکار: دفتر مرکزی: خیابان ۱۶  
آذر کوچه راهنما شماره ۵ تلفن ۹۲۰۰۲۷ - صندوق  
پستی ۱۱۸۱ - ۱۳۱۴۵ و ۱۳۵۸ - ۱۳۱۴۵

---

نام کتاب	: همیان ستارگان (به گزینی، داستانهای کوتاه ایرانی)
گردآورندگان	: مصطفی فعله‌گری، محمد خلیلی
جلد	: اول
چاپ اول	: فروردین ۷۱
تیراژ	: ۵۰۰۰
حروفچینی	: سازمان راهنما
لیتوگرافی	: نیما
چاپ	: هدف
صفحاتی	: مهر آذر
طرح جلد	: ابراهیم حقیقی

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر است.

## فهرست

۳		ناشر هم سخنی دارد
۵		گفتاری کوتاه
۱۵	محمدعلی جمالزاده	کباب غاز
۲۹	"	حق و ناحق
۳۷	"	ویلان الدوله
۴۱	سعید نفیسی	خانه پدری
۴۷	صادق هدایت	فردا
۶۱	"	داش آکل
۷۳	"	گجسته دژ
۸۳	بزرگ علوی	گیله مرد
۱۰۳	"	آب
۱۱۱	"	سرباز سربی
۱۲۵	جلال آلاحمد	بچه مردم
۱۳۳	"	گلدسته‌ها و فلک
۱۴۵	علی اسفندیاری (نیما یوشیج)	غول و زنش و ارا به‌اش
۱۶۷	عبدالحسین نوشین	میرزا محسن
۱۷۵	ایرج علی آبادی	افلیج
۱۸۳	محمد حجازی	دو گدا
۱۸۹	حسینقلی مستعان	سپیده دم
۱۹۹	کریم کشاورز	جناب داروغه فرمودند سهراب رانکشید!
۲۰۵	احمد سعودی	پدر بزرگ
۲۱۷	عبدالرحیم احمدی	عقربه زمان
۲۳۹	ایرج پزشک نیا	خرگوش‌ها
۲۴۵	ایرج غریب	خرابه و سیاه
۲۶۳	منوچهر صفا (غ. داوود)	اندر عوالم کودکی
۲۷۵	علی اکبر کسمایی	سیب فندق
۲۸۷	رضا بابامقدم	کشی کشو
۲۹۳	محمدعلی اسلامی	زندگی

۳۰۱	صادق چوبک	یحیی
۳۰۵	"	عدل
۳۰۹	"	قفس
۳۱۳	محمود اعتمادزاده (م.ا. به آذین)	خورشید خانم
۳۲۱	حمید رهنما	ندا علی، سر عمله راه
۳۳۱	مهین توللی	آبله کوب
۳۳۹	احمد شاملو	بازگشته
۳۴۷	رسول پرویزی	قصه عینکم
۳۶۱	علی اصغر حاج سیدجوادی	شکلکها
۳۷۱	مسعود زوار	من می دانستم که آنجا نهری هست که از ماهی، سیاهی می زند
۳۷۹	شاپور غریب	تله طلایی
۴۰۳	احسان طبری	روان سرگردان
۴۱۹	کاظم تینا	نجات
۴۲۵	غلامحسین غریب	خانه دهقان
۴۳۳	ابراهیم گلستان	ماهی و جفتش
۴۳۹	ناصر شاهین پر	سامان
۴۵۱	ناصر تیر محمدی	صبح
۴۵۹	بهرام صادقی	آوازی غمناک برای شبی بی مهتاب
۴۷۱	احمد آقایی	نیاز
۴۷۷	ثمین باغچه بان	نوروزها و بادبادکها
۴۸۷	مهدی اخوان ثالث	آردان
۴۹۵	عباس حکیم	برای که، سیبها را به آب جوی بیندازم؟
۵۰۱	قاسم لاریجانی	روز بی آفتاب
۵۲۵	تقی مدرسی	گویندگان و شنوندگان

## ناشر هم سخنی دارد:

ستاره‌ای که تاسپیده‌دمان آسمان را زینت می‌بخشد و شهابی که با جهشی یکباره، لحظه‌ای نورافشانی می‌کند، آن یکی جاودانه و این یکی شتابانه، هر دو در چرخ فلکی قدری دارند و منزلتی!

فرهیختگان عالم هنر و ادب نیز بدین سانند. قدر و منزلت آنان چگونه پایا می‌شود؟ فقط با حفظ دست آوردشان و زنده نگهداشتن شیوه و سبک نگارششان.

براستی در گردآوری این کتاب، پویندگانی ایثارگر، همچون غواصانی ماجراجو و متهور در تکاپوی یافتن دُرّ و گهر خود را به امواج سهمگین اقیانوسهای بیکران سپرده‌اند تا از این رهگذر توشه‌ای برگیرند و از هر گلستان گلی بچینند و مجموعه‌ای فناپذیر و دسته‌گلی زیبا و نفیس تقدیم حاضران و نسل آینده نمایند و با مباحثات بگویند:

این است توشه‌ای که از سفرهای پرحادثه خود برای شما تدارک دیده‌ایم: همیان ستارگان یا (فرهنگ داستانهای کوتاه ایرانی)

این کتاب، خواننده را با سبک نگارش داستان‌سرایان معاصر که هر

یک نوشتار و شیوه‌ای مخصوص به خود دارند، آشنا می‌سازد. با نگاهی  
گذرا بر این مجموعه اذعان خواهیم کرد که با همت خوشه‌چینان گلستان  
ادبیات ایران هرگز پیش‌آهنگان ادب معاصر فراموش نخواهند شد.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

حاج محمدی

www.KetabFarsi.com

## ● گفتاری کوتاه

داستان کوتاه نو در ایران، از آغاز بروز تا هنوز، فراز و فرود، تنوع مضمون و جهشهای خلاقه خود را داشته است؛ نیز باید گفت که انبوه نویسندگان داستان کوتاه با هیچکدام از رشته‌های ادبی - هنری صدسال اخیر؛ از نظر فراوانی - غیر از شاعران - قابل مقایسه نیست. بسیاری از نویسندگان داستان کوتاه، از بدو پیدایش این شیوه ظهور کرده‌اند و آثارشان را، کمابیش، قوی یا ضعیف، به چاپ سپرده‌اند. گروهی از ایشان، در کار خود مهارت و ذوق به خرج داده‌اند و خوش درخشیده‌اند؛ اما گروهی دیگر کار خود را سهل گرفته‌اند و در جلوه گاه تاریخ داستان‌نویسی معاصر، سوسوبی بیش نداشته‌اند.

نویسندگان نامداری چون: محمدعلی جمالزاده، صادق هدایت، بزرگ علوی، جلال‌آل احمد، ابراهیم گلستان و... در سر مرحله پاگیری داستان کوتاه ایرانی، با همت و اشتیاق، آثار درخشان خود را به عرصه هنر ملی معاصر ایران آورده‌اند و با کاری هدفمند و پویا، گسستگیها و نارساییها را - به حد توان و شناخت دوران خود - ترمیم کرده‌اند.

با اینکه هنوز نیز، فراز و فرودها، همچنان ادامه دارد؛ اما نویسندگان پیشرو، پی و پوی این بنا را، با اعتماد به نفس و درخشش هنری، از مرحله آغازین خود، با موفقیت گذرانده‌اند. در تداوم این پویا، ستاره‌های ریز و



درشت چهره نمایانده‌اند و تحلیلها و تفسیرها، در روند بروز آنان می‌توان به میان آورد.

بسیاری از نویسندگان دیگر که پا به عرصه ادبیات نهادند، از جوهره غنی و سالمی برخوردار بوده‌اند، اما تحت تأثیر اوضاع و احوال گوناگون، از فراز به فرود غلتیدند و نیمه‌کاره، پریشان و هدف گم کرده، ماندند و دیگر برنیامدند. لیکن برخی دیگر، با معدود کارهایی که کرده‌اند، نشاندار، میدان را ترک گفته‌اند.

از این دو دسته می‌توان نویسندگانی چون: کریم کشاورز، ابوالقاسم پاینده، احمد مسعودی، عبدالرحیم احمدی، منوچهر صفا، رضا باهامقدم، شاپور قریب و... را نام برد.

با همه کاستی‌ها و مصائب سیاسی - اجتماعی که نویسندگان جامعه ما را - در دوره‌های متعدد - در احاطه خود داشته است، پویش یک نفس، در کار کارستان داستان‌نویسی این سرزمین، همچنان دوام پیدا کرده و منبع الهام نوجویان بوده است و نیز برای امید و آرمانهای مردمی جامعه ما، همواره، راه گشوده و پُل بسته است.

افت و خیز داستان‌نویسی، به مانند دیگر شیوه‌های هنری، تابع روندهای فردی - اجتماعی گوناگونی بوده و هست و خواهد بود. در همه این مراحل نسبتاً طولانی، در پهنه رنگارنگ هنری، نویسندگان با دیدگاههای متنوع فلسفی، اجتماعی و سیاسی ره نوردیده و تحلیل آن

باید، تابع بررسی دقیق و منصفانه این گستره الوان باشد.

با آثار جمالزاده و هدایت و علوی بود که در راستای خلق داستان کوتاه ایرانی، جهشهای آغازین پدیدار شد و حال در جنبه‌هایی به بلوغ زودرس آنان می‌بالیم. هر چند که سالها از خلق «یکی بود، یکی نبود»، «داش آکل»، «فردا»، «گیله مرد» و «یه ره نچکا» گذشته است، اما خواندن این نوشته‌ها، بر ما، دری به تحسین و رفاقت می‌گشاید.

آذرخش داستان‌نویسی در ایران، پیایی، بر اطراف ما ستاره‌ها بارانده است و هنوز نیز می‌بارد و خواهد بارید. با همه مصیبتها و مشکلات، روند خلق داستان کوتاه، بن‌بست و ایستایی را بر خود نپذیرفته است. امکان دستیابی هر چه بیشتر نویسندگان ما به پدیده‌های درخشان و شکوهمند ادبیات داستانی جهان، از طریق ترجمه‌های خوب و مطمئن مترجمین شریف و خوش‌ذوق، پویایی داستان کوتاه ایرانی را، چه در عرصه تکنیک و چه در عرصه نگرش، یاری داده است و می‌دهد.

ترجمه داستان‌هایی از آنتوان چخوف، ماکسیم گورکی، گی دوموپاسان، فرانتس کافکا، مارک تواین، شرود آندرسن، ارسکین کالدول، ویلیام فالکنر، ارنست همینگوی، اینیاسیوسیلونه، چزاره پاوزه، آلبرنو موراویا، کنستاننن پائوستوفسکی، چنگیز آبتماطف، جان آیدایک، سالینجر، خوان رولفو، خورخه آمادو، گابریل گارسیا مارکز، خولیو کورتاسار، یاشار کمال، فقیر بایکورت، عزیز نسین،

توماس مان، برتولت برشت، هاینریش بل، نجیب محفوظ، اولیور ویتورینی، دینو بوتزابی، لویچی پیرآندللو، جیمز جویس، فرانک اوکانر، شون اوکیسی، آلبر کامو، میخائیل شولوخف، زیگفرد لنتس، فلانری اوکانر و... به داستان‌نویسان ما امکان داده است، تا با درخشانترین ستارگان آسمان داستان کوتاه آشنا شوند و هوای تازه‌ای از آثار آنان دریابند و در جهت سرزندگی، رشد و میوه‌دهی کار خلاقه خود بکوشند. بی‌شک، نویسندگان که نامشان را بردیم، در نوشتن داستان کوتاه، توانایی هم‌سنگی نداشته‌اند؛ اما خواندن آثار همه آنان، بدون هیچ تردیدی، برای تمام داستان‌نویسان لازم بوده است و در آینده نیز مفید خواهد بود.

داستان نویس محبوب معاصر، صمد بهرنگی، در کتاب «کند و کاوی در مسائل تربیتی ایران» به درستی گوشزد کرده است، که: «ما محیطی را از نزدیک نبینیم، در آن زندگی نکنیم، با مردمش نجوشیم، صدایشان را نشنویم و خواسته‌هایشان را ندانیم، بی‌جاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آنها حتی داستان بنویسیم.» اما جای بسی تأسف است که در میان داستان‌نویسان ایرانی، کم نیستند کسانی که بدون شناخت حسی و منطقی از گذران زندگی مردم و جهان پیرامون خویش، برای آنان، داستان نوشته‌اند. در تاریخ داستان‌نویسی ایران، نویسندگان هستند که با تأثیر از جلوه‌های کاذب هنر اروپایی و

بدون تغذیه از ریشه بومی خویش، قلم دوانده‌اند و مضامینی را به قالب داستان کوتاه ریخته‌اند که نه تنها هیچ گونه ارتباطی با مناسبات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی محیط بومی‌شان نداشته است، بلکه سمت و سوی کار آنان، جلب نظر داوران سوپرمدرنیستی بوده است که با نگرشی مات و مفلش، هراز چند گاهی، نویسندگان و هنرمندان دنیا را به نوعی هنر آوانگارد مصرفی - ویرینی دعوت کرده‌اند. این قبیل داستان‌نویسان، نهایت کارشان را در تکرار مضامین هضم نشده اروپایی و یا تمکین از ساختارگرایی مطلق دانسته‌اند و مضمون را نیز تابع آن، اما خوشبختانه، تاریخ داستان‌نویسی معاصر ما را، تنها این نویسندگان به وجود نیاورده‌اند؛ جوهره انسانی، مردمی و همواره تازه نویسندگانی که داستان را، پاره‌ای از تاریخ و شرف انسانی مردم خویش و ستاره‌ای در دل تاریکی نومیدی و چاره‌جوییهای صمیمانه بشر بی‌خستگی، به حساب آورده‌اند، به مثابه اصالتی نامیرا و مقاوم، توان و سربلندی را به همه ما بخشیده است تا به پس پشت خود بنگریم و هدایت و علوی و آل احمد و چوبک و ساعدی و بهرنگی و دولت‌آبادی و احمد محمود و میرصادقی و سیمین دانشور و علی اشرف درویشیان و... را ببینیم که در عسرت و تنهایی و فشار همه‌جانبه زندگی اجتماعی، تن به ذلت و خواری نسپرده‌اند و ستارگان پرتوبخش آسمان شرافت ما بوده‌اند و هستند؛ همچنین به نویسندگان جوان ما نیروی شجاعت در انتخاب مضمون زنده و تازه را بخشیده‌اند و

نسیم عطر آگین و هماره پویای مضمون گزینی آنان، به زمانه‌های بعد هم خواهد وزید و فرهنگ داستان کوتاه ایرانی را از خوابها و غفلتهای فردی - اجتماعی بر حذر خواهد داشت.

بی‌شک، هر داستان‌نویسی، در انتخاب مضمون و بیان آن در هر فرم - گونه‌ای از انواع داستان، آزاد است. هیچکس نمی‌تواند، داستان نویسان را وادار کند که مثلاً در باره عشق بنویسند یا نفرت، یا تنگدستی یک مردم و یا... اما بی‌شک در پویه دورانهای زندگی انسانی، آثار ادبی - هنری، از آن جمله داستان، در ارتباط صادقانه خود با زمان و مکان و انسان پیرامون خویش معنا و هویت شایسته خود را پیدا می‌کنند و بر این معنای به دست آمده است که یا قابلیت گذر از دورانی به دوران دیگر را کسب می‌کنند و یا اینکه در زیر خروارها غبار کهنگی و فرسودگی مدفون می‌شوند. هموندی مضمون یک داستان کوتاه تأثیر گذار بر زمان خود، نه تنها دلیل روزمره بودن آن اثر نیست، بلکه اگر با جوهره آگاهی ژرف انسانی، تایید روزگار خود را بد دست آورده باشد، توان آن را خواهد داشت که بر ادوار بعد از خود نیز پرتو افکند. هستند نویسندگانی که در توجیه بی‌ریشه بودن داستانهای خود، بانگ برمی‌آورند که: «ما برای بعدها می‌نویسیم و بس. مردم حرف هنری ما را نمی‌شنوند و یا درک نمی‌کنند...» این را، حتی خودفریبی هم نمی‌توان نامید و می‌توان گفت که این ادعاها دشمنی کورکورانه با ذات بشری هنر است. آثار

بزرگترین هنروران و فرهیختگان تاریخ بشر: هومر، فردوسی، حافظ،  
دANTE، شکسپیر، بالزاک، تولستوی، ایبسن، فلور، داستایفسکی،  
چخوف، گورکی، فالکنر، شولوخف و... بر مبنای جوهره تأثیرگذار خود  
هست که از دوران تولد خود به دورانهای دیگر نیز قدم نهاده‌اند.

بسیاری از داستان‌نویسان برجسته ملی ایران نیز از ژرفای ظلمات  
اختناق و تباهی و ناامنی اجتماعی، مضامینی را بیرون کشیده‌اند و  
بازپردازی هنری کرده‌اند که هم بازتاب‌دهنده مسائل زمان خود آنها بوده  
و هم در مقام مضامین قابل لمس بشریت به دست ما و دیگران رسیده  
است و توان زمان شکن آنها بر کسی پوشیده نخواهد ماند. آثار هدایت  
و ساعدی و بهرام صادقی و بهرنگی و... مرعوب پدیده بی‌رقیب مرگ  
نشده‌اند؛ هم پاسخگوی عصر خود هستند و هم به زمانه‌های بعد از خود  
چشم دوخته‌اند.

چنانکه گفته شد، تنوع مضمون در داستانهای کوتاه ایرانی چشمگیر  
است؛ گزینش مضمون در این داستانها، تأثیر انکارناپذیری در پسند  
مخاطبین آثار دارد. مروری بر داستانهای کوتاه ایرانی، در عین حال که  
مشاقان را با تنوع این آثار آشنا تر می‌سازد، به نقش گزینش ساختار و  
مضمون در اعتلای آثاری برجسته از داستان‌نویسی ما، نیز دقیقتر می‌کند.  
جهش‌های هنری زاینده ضرورت و نیاز هستند؛ هدایت با داستانهای  
کوتاهش، با هنر کهنه و پوسیده حاکم بر داستان‌پردازی ایرانی زمان خود

رودررو شد! آل احمد با نشر خود، ساعدی با ساخت و درونکاوی خود، دولت‌آبادی با احاطه هم حسی و هم منطقی‌اش بر زندگی مردم بومی خود، احمد محمود با نقب زدن به دورانهایی از زندگی سیاسی این سرزمین، به اعتلائی ضرور و درخشان هویت دادند و در فراز و نشیب داستان‌نویسی، به مقام شایسته‌ای دست یازیدند و سیمای تحقیرشده فرهنگ و مردم خود را از غبار فراموشی درآوردند.

وقتی که ستاره‌ای برمی‌جهد و در آسمان ادبیات و هنر یک سرزمین به درخشش می‌نشیند، به گوشدهای تاریک پیرامون خویش، روشنا می‌بخشد و آنگاه است که در پهنه نیلگون آسمان، به عنوان یک ستاره قابل رویت، پدیدار می‌شود. روند داستان کوتاه ایرانی، خیزشهایی را به خود دیده است که مایه سربلندی میهن ماست و در این فرهنگ داستانی، با کمی دقت و انصاف، می‌توان برجستنیها را دریافت و احترام لازم را به جا آورد.

اینک، این گستره آبی؛ و این همیان ستارگان...

محمد خلیلی. مصطفی فعله‌گری

## محمد علی جمال زاده

● کباب غاز

● حق و ناحق

● ویلان الدوله



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## کباب غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه، در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه، یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد، دوستان؛ نوش جان نموده، به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فوراً مسأله مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم، در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان در آبی، ولی چیزی که هست، چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم، یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده مهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر.

گفتم، خودت بهتر می‌دانی که در این شب عیدی، مالیه از چه قرار است و بودجه ابداً اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان من هم از بیست و سه چهار نفر کمتر نمی‌شوند.

گفت یک بز نره خر گردن کلفت را که نمی‌شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقداً خط بکش و بگذار سماق بکند.

گفتم، ای بابا خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها، سال آژگار، یکبار برایشان چنین پایی می‌افتد و شکمها را مدتی است، صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند و ساعت شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم، چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوست و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم، عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گفتم، این خیال را از سرت بیرون کن، که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی، بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود،

مگر نمی دانی که شگون ندارد و بچه اول می میرد؟

گفتم، پس چاره‌ی نیست، جز اینکه دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یکدسته دیگر، بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنامش، روز دوم عید نوروز، دسته اول و روز سوم، دسته دوم بیایند.

اینک روز دوم عیدست و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلی و کباب بره ممتاز و دو رنگ پلو و چند جور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم تازه‌ی که از جمله اسباب جهاز خانم است، لم داده و به تفریح تمام، مشغول خواندن حکایتهای بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفر شده بودم که عیالم وارد شد و گفت، جوان دیلاقی مصطفی نام آمده، می گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج بابیست و شش، لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هر وقت می خواست حرفی بزند، رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت و مثل اینکه دسته هاون برنجی در گلوبش گیر کرده باشد، دهنش باز می ماند و به خرخر می افتاد. الحمدلله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم.

به زخم گفتم، ترا به خدا، بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرابین غول بی شاخ و دم را از سرما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه الرحمه اش. گفت به من دخلی ندارد! مال بد، بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان، پسرعموی دسته دیزی خودت است، هر گلی هست به سرخودت بزنی. من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشهای ددری تو، هیچ سر و کاری نداشته باشم، آنهم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره‌ی نیست و خدا را هم خوش نمی آید، این بیچاره را، که لابد از راه دور و دراز، با شکم گرسنه و پای برهنه، به امید چند ریال عیدی، آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم، چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی، کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم. سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور، آقا و اترقیده اند. قدش درازتر و پیک و پوزش کربه تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ی که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود، سر از بقیه چرکین

بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش، ریش را تراشیده بود، اما پشمهای زرد و سرخ و خرمایی، به بلندی یک انگشت از لابلای یقه پیراهن سر بدرآورده و مثل کرمهایی که به مارچوبه گندیده افتاده باشند، در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتراست بگذرم، ولی همینقدر می دانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند، به قدر یک وجب خورد رفته بود؛ چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم، دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجاب بودم که عیالم هراسان وارد شده، گفت: خاک بر سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمانهای امروز بیاوریم، برای میهمانهای فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیشتر نیاورده‌یی و به همه دوستانت هم وعده کباب غاز داده‌یی!

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده. گفتم، آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت، مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده‌نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقاً که حرف منطقی بود و هیچ پرو برگرد نداشت. در دم منتقل و خامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره چاره منحصر به فرد را در این دیدم که هر طور شده تا زود است، یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم، این مصطفی گر چه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست. لابد اینقدرها از دستش ساخته‌است. به او خطاب کرده، گفتم، مصطفی جان لابد ملتفت شده‌یی مطلب از چه قرار است. سر نازنیت را بنازم، می‌خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده، امروز، یک عدد غاز خوب و تازه، به هر قیمت شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلفی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده، مثل صدای قلبانی که آبش را کم و زیاد کنند، از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند، در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چونکه در تمام شهر یک دکان باز نیست.

باحال استیصال پرسیدم، پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده، گفتم والله چه عرض کنم! مختارید، ولی خوب بود میهمانی را پس می خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد، یکساعت دیگر مهمانها وارد می شوند! چطور پس بخوانم؟ گفتم خودتان را بزنیید به ناخوشی و بگویید طیب قدغن کرده، از تختخواب پایین نیاید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفون کرده ام، چطور بگویم ناخوشم. گفتم بگویید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی شناسی. بچه قنذاقی که نیستند، بگویم ممه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند گفت، جانت بالا بیاید، می خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلاً پاپی می شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفتم بسپارید، اصلاً بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرت و پلا می گوید. خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدایش بسپارم. گفتم مصطفی می دانی چیست عیدی، ترا حاضر کرده ام این اسکناس را می گیری و زود می روی که می خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جان سلام برسانی و بگویی انشاالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزار سال به این سالها برسید. ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلاً به حرف های من گوش داده باشد، دنباله افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد، شیوه بی سوار کرد که امروز مهمانها دست به غاز نزنند، می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده، دو باره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و بی معنی به نظر می آمد. کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم، یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ضعیفی در شبستان تیره و تاریک درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده، گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم؛ ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی به خرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن به این غاز بر نیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گر چه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارتش را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده، گفتم چرا نمی آیی بنشینی؟

نزدیکتر بیا روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چطور است؟ چه کار می کنی؟ می خواهی برایت شغل خوب و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوغات یزداست....

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه هرگز ندیده و نشنیده، سپاسگزاری کند؛ ولی مهلتش نداده، گفتم استغفرالله این حرفها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلاً امروز هم نمی گذارم از اینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است این طرفها نیامده بودی. ما را یکسره فراموش کرده بی و انگار نه انگار که در این شهر پسر عمویی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الاوله که امروز باید نهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یکدست از لباس های شیک خودم را هم بدهد، پوشی و نو نوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی! چیزی که هست، ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می گویی ای بابا دستم به دامنجان، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعا حیف است، این غازیه این خوبی را سگ خور کنیم، از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم، بفرمایید همینطور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا در آوریم، ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش از این به ما بخورائید، همین جا بستری شده وبال جان می گردیم؛ مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آنوقت من هرچه اصرار و تعارف می کنم تو بیشتر ابا و امتناع می ورزی و به هر شیوهی هست، میمانان دیگر را هم باخودت همراه می کنی.

مصطفی که با دهن باز و گردن دراز، حرفهای مرا گوش می داد، پوزخند نمکینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه، صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوام آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شدم. وقتی مطمئن شدم که خوب خر فهم شده، برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع، به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه حکایات کتاب «سایه و روشن».

دو ساعت بعد، میمانها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده،

در صرف کردن صیغه «بلعت»، اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد. صورت را تراشیده؛ سوراخ و سمبه و چاله و دست اندازهای آنرا با گرد و کرم، کاه گل مالی کرده، زلفها را جلا داده، پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به درآمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقهیی به کاربرده که لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌یی بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی‌خان، با کمال متانت و دلربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خون سردی هر چه تمامتر، به جای خود زیر دست خودم، بر سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوانهای فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم، به خوبی از عهده وظایف مقرر خود، بر می‌آید، قلباً خیلی مسرور شدم و در باب آن مسأله معبود، خاطر م داشت به کلی آسوده می‌شد.

به قصد ابراز رضامندی خود گیلانی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم آقای مصطفی‌خان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است، یک گیلان نوش جان بفرمایید. لبها را غنچه کرده، گفت اگر چه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره نشان دارم، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم. این را گفته و گیلان عرق را با یک حرکت معج دست ریخت در چاله گلو و دوباره گیلان را به طرف من دراز کرده، گفت عرقش بدطعم نیست، مزه و دکای مخصوص لنینگراد را دارد که اخیراً شارژ دافر روس چند بطری برای من، تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد؛ ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید، فرنگی را تو جیبش می‌گذارد، یک گیلان دیگر لطفاً پر کنید، بینم.

چه درد سر بدهم، طولی نکشید که دو ثلث شیشه عرق به انضمام عمده‌یی از مشروبات دیگر، در خمره شکم این جوان فاضل و لایق سرا زیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سر سوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. از همه اینها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست! حالا دیگر چانه‌اش گرم شده و در خوش زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم و حده و مجلس آرای بلا معارض شده است.

کلیدمشگل گشای عرق، قفل نپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار علی از نیام برآمده و شوقالامر می کند.

این آدم بی چشم و رو که از امامزاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود، از سرگذشتهای خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت می کرد که چیزی نمانده بود، خود منم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرو رفتن لقمه های پی در پی ابدأ جلو صدایش را نمی گرفت! گویی حنجره اش دوتنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف های قلنبه. به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده یی که می گفت همین دیروز ساخته است. قریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می شد، مقداری از ادبیات را دو بار و سه بار، مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده شعر و ادب می کشید، چنان محفوظ گردیده بود که جلو رفته، جبه شاعر را بوسیده و گفت «ای والله حقیقتاً استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر چین به صورت انداخته، گفت من تخلص را از زوائد و از جمله رسوم و عاداتی می دانم که باید متروک گردد؛ ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مالوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم، اماخوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه حضار بکصدت تصدیق کردند که تخلصی بس بجاست و واقعا سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده، فرمودند: «همقطار احتمال می دهم وزیر داخله باشد و مرا بخواهد. بگوئید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد، نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیاناً تو چشمش می افتاد با همان زبان بی زبانی نگاه، حقش را کف دستش می گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش جو و کباب بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را



بیاورند.

مثل اینکه چشم به راه کله اشپختر باشم، دلم می‌تپید و برای حفظ و حصانت غاز در دل فالله خیرحافظاً می‌گویم. خادم را دیدم که قاب بر روی دست وارد شد و یک رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز می‌زند، در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود، ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض اینکه چشمش به غاز افتاد رو به مهمانها نموده، گفت آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مانده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا بکراسیم به مریضخانه دولتی برویم. معده انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده، گفت: یا همقطار. آقایان خواهش دارند، این غاز را برداری و بی‌برو برگرد، یکسر ببری به اندرون.

مهمانها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند؛ ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌یی از آن چشیده طعم و مزه غاز را با بره بسنجند، ولی در مقابل تظاهرات شخص شخصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرفهای مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌یی نداشتند. دیدم توطئه ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صد آفرین به مصطفی گفته، لب و لوجه شتریش را به بادبوسه بگیرم. فکر کردم از آن به بعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، گارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمناً یک ریز تعارف و اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده، فقط یک لقمه میل بفرمائید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود والا چه چیزها که با آن

زبان به من بی حیای دو رو نمی گفت. خلاصه آنکه از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آنجایی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دلخواه انجام می یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده اند و منحصرأ با کره فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده ما بیرون نجسته بود که مصطفی، مثل اینکه غفلتاً فنرش در رفته باشد، بی اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز راکنده به نیش کشید و گفت: و حالا که می فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره فرنگی سرخش کرده اند روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه مختصر می چشیم. دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن گوشت و استخوان غاز مادر مرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه حلقوم و کتل و گردنه یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود. یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود نهاده بود. می گویند انسان حیوانی است گوشت خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان خوار، خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یک معدهٔ بدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به دست با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش و تلاش بوده اند و ته بشقابها را هم لیسیده اند. هر دوازده تن تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم لخت لخت و قطعهٔ بعد آخری طعمه این جماعت کرکس صفت شده و کان لم یکن شیئاً مذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید. مرا می گویی، از تماشای این منظره هولناک، آب به دهانم خشک شده و بجز تحویل دادن خنده های زورکی و خوش آمدگویی های ساختگی، کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالیکه دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت، در آورده، به ناز و کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاک می کردند! باز فیلشان به باد هندوستان

افتاده، از نو بنای سختوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگلهای سویس، در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آنجا کرده بودند و از معاشقه خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام «به به» تحویل می دادند.

در همان بحبوحه بخوربخور که منظره فنا و زوال غاز خدا بیامرز مرا به یاد بی ثباتی فلک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود. باز صدای تلفون بلند شد، بیرون جستم و فوراً برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم: آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصاً پای تلفن است و اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد. یارو حساب کار خود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد اینکه از اتاق بیرون آمدم در را بستم و صدای کشیده آب نکشیده‌یی به قول متجددین طنین انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل انداخته آقای استادی نقش بست. گفتم: خانه خراب تا حلقوم بلعیده بودی، باز تا چشمت به غاز افتاد، دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو از بکی را صندوقچه سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی. بگیر که این نازشستت باشد. و باز کشیده دیگری نثارش کردم. با همان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت نهار اثری از آن هویدا نبود، نفس زنان و حق‌حق کنان گفت: پسر عموجان من چه گناهی دارم، مگر یادتان رفته که وقتی که با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید: کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست، نه با من. به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ در می‌آوردم. بی‌اختیار درخانه را باز کردم و این جوان نمک‌شناس را مانند موشی که از خمره روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده آنگاه با صورتی که گویی قشری از خنده تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده‌اند و مشغول تخته زدن هستند و شش

دانگ فکر و حواسشان درخط شش و بش و بستن خانه افشار است. گفتم آقای مصطفی خان معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آنجا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود نمره تلفون و نشان منزل او را از من خواستند و منم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آنکه خم به ابرو بیاورم، همه را غلط دادم.

فردای آنروز به خاطر آمد که دیروز یکدست از بهترین لباسهای نو دوز خود را با کلیه متفرعات به انضمام مایحتوی، یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده خودم ازخانه بیرون انداختم ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یکبار به کلام بلند پایه از ماست که برماست ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم، دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## حق و ناحق

سودائیان عالم پندار را بگوی  
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

در یکی از خرمترین روزهای بهار، در گوشه مرغزار پر نقش و نگاری زنبور  
عسل چاق و فربه‌ی، با جامه زره مانند خود، که گویی از نقره و طلا و فولاد ساخته  
شده بود، بر برگ گلی نشسته بود و با آرامی و طمانینه خاطر با کوششی که  
صورت عبادت داشت مشغول مکیدن شیره جان آن بود. ناگهان پروانه‌ای شرع بال  
و پر برافراشته در کنار او فرود آمد و بی پروا همانجا لنگر انداخت.

زنبور که طبعاً گوشت تلخ و گنده دماغ خلق شده به غضب، بنای وزوز را  
گذاشت و لندلندکنان، گفت: «مار هر چه از پونه بدش می آید دم سوراخش هم  
سبز می شود.»

آن گاه پشت به پروانه کرد و باز گفت: «من هر چه بیشتر از نوع پروانه  
بیزار می شوم بیشتر با این جنس بی چشم و روی جلف و سبک روبرو می شوم.  
راستی که جانور از خود راضی بی شرم و حیائی است. اگر دستم می رسید، چنان  
بانیش جوالدوز تن و بدنشان را مانند غربال سوراخ سوراخ می کردم که جنس  
منحوسشان برافتد...»

پروانه تیزهوش و تیزگوش چون سخنان زنبور را شنید، پر و بال رنگارنگ خود  
را که حکم تکه‌ای از قوس و قزح آسمان را داشت، به اهتزاز آورده، با لحنی ملایم  
و آرام گفت: «برادر جان دنیای خدا بس فراخ است و کسی هم جلویت را  
نگرفت. اگر از رؤیت من بیزاری، به یک حرکت بال به جایی برو که من نباشم.»  
زنبور صدا را بلندتر ساخته مانند معلم خشمگینی که با شاگرد الفبا خوان  
فضولی در مشاجره باشد، گفت: «قربان آن کله تخم چغندری بی مغزت بگردم.  
کجا بروم که نونباشی. به جهنم هم بروم مانند برگ خشکی که از درخت ادبار  
جدا شده باشد، چرخ زنان هماندم سبز می شوی. جانم از دست جنس شوم تو به